

هر روز مرا فوید میدی و امیدوارم بکنی عذر که منیانی دست خالی بر میگرددی معلوم نیست راست است
 تو میدانی از روزی که فولاد زده بدست امیر ارسلان گشته شده است مادرش روزی نزد من آمد و
 بمن میزند تو هم قسم میخوری که امیر ارسلان گشته شده است و این جا خواهد آمد آن هم معلوم نیست
 آن زن هر دو دختر را بسینه چسباند اشک از چشمش پاک کرد گفت فرزند بخیال خدا من دروغ نمیگویم
 روزی باید امیر ارسلان باغ فایز مر سیاه پیدا ما میدانم چه وقت خواهد آمد خدا کند که کبر آنکس نیاید
 عالمی سسپاه میشود امیر ارسلان با خود گفت دل عاقل داخل این تالاری نوم لکر اینها و دست کن
 باشد که رای من نشان میدهد اگر دشمن باشد از دست دو نفر زن چه بر میآید با شمشیر و نیزه کار
 هر دو را می سازم برده را بر چید داخل شد سلام کرد آن زن و دختر ترسیدند از جا پریدند که گریزند
 امیر ارسلان رومی فریاد برآورد که جماعت کجا میروند من همان بستم که از صبح تا بحال مرا اینجا بستند
 گفت جوان امیر ارسلان رومی هستی گفت بلی بفرمایید بنیم شما کیستید اینجا کجاست آن زن دست
 امیر ارسلان را گرفت نشانید و کنار خود گفت ای امیر ارسلان صد هزار شکر خدا را که دیدار تو را
 نصیب ما کرد حالا بگویم کی آمدی باین باغ چگونه داخل شدی امیر ارسلان گفت اول سر گذشت
 خود را بفرمایید بنیم کیستید بعد من حکایت خود را بگویم آن زن گفت جوان بدانکه نام من بنظر ما نیست
 دختر ملک شامرخ شاه پری پادشاه این مملکت فایز بودم پسری دایم من هست و عیال همش
 ملک شاپور پری بود فولاد زده و پوسه سالار شوهر من بود در سه سال قبل ملک خانوزن مردوزیرویان
 و اشرف پسر من ملک شاپور را بر تخت نشاندند فولاد زده هر ازاده عاشق بر جهان من شده بودی
 بر سرش افتاد بدستیاری مغزیه جادو مادرش پسر را و امیرانش را بعلم سحر شک کرد آمد مرا را بر زبان
 باغ آورد و این میزد و سگاه را برای من راه اندخت و مملکت فایز هر دو دست زهر گیاه را متصرف شد
 هفته یک مرتبه میآید از من تنهای عشق و وصل میگردد من فحش میدادم تنگ میآید میرفت تا یکسال قبل ازین
 همین دختر را دیدم آوردن سپرد و گفت ای منظر بانو اگر میخواهی بعد از این با تو کاری نداشته باشم

صحبت کردن امیر ارسلان

او عغانی وصال ترا کنم باید این دختر را بمن رام کنی که دست وصال بگردنش در آورم من از ترس قبول
 کردم و تنی که آنرا مراده رفت از این دختر سوال کردم کیستی و چگونه بدست این دیو گرفتار شدی گفتن
 گوهر بنی دختر پسر شاه پادشاه شمر لعل زن ملک فیروز پسر اقبال شاه پری در شب عروسی این آبروی
 برد تا او را در راه بود هر چند او را بوضیحت کردم که با فولاد زره در دست رفتار کن از من نشیند بپاه پند
 و شب در راهی شود پیش ملک فیروز گریه میکند تا هفت ماه قبل از این فولاد زره آمد من از این عجز
 کردم گوهر بنی را عنی شد که جام شرابی فولاد زره بدیدیم که فولاد زره از دست این دختر جام شراب
 گرفت خود دوست در بغل کرد و کلونبند با قوتی مبین داد گفت بگیر این کلونبند را چون اول هم مال تو بوده
 است عازم به دختر فریاد کنی این دختر را بمن رام کنی تو بخشیدم من دست نگاه کردم دیدم کلونبند با قوتی
 که آصف وزیر از من گرفت برای فرخ لقاد و قهر پسر شاه فرنگی طلسم بند کرد که هیچ سحری بر وی کارگزی
 کرد دیدم خوشحال شدم که تمام این کلونبند را از کجا آوردی گفت در شکار بودم شخصی را دیدم دختری را در
 باغ برده بود عاشق دختر شدم آن شخص و دختر را بر بودم پرسیدم چه کسی گفت این دختر فرخ لقاد و قهر پسر
 شاه است من قهر وزیرم و وزیر پسر شاه هستم با آنها عاشق دختر بودم و ابط این کلونبند است
 رسی با ونداشتم تا اینکه امیر ارسلان رومی عاشق این دختر شد او را فرستادم کلونبند را از گردن دختر برد
 او را با کلونبند زد دیدم امیر ارسلان را بچنگ آوردم میخواستم او را بستم تو ما را بر بودی من همیشه این دختر را
 شنیدم کلونبند را از او گرفتم و قهر وزیر را بصورت سنگ سیاهی کردم دختر را بر دادم در باغ فازم هر چند
 اظهار عشق با او کردم دختر تشوی نمود و قصد کشتن خود را کرد او را با درم سپردم کم کم بداش کند کلونبند را
 چون صاحب دلش بودی برای تو آوردم من دلم از برای تو بتویش افتاد پرسیدم امیر ارسلان را چه
 کردی گفت از ذوق فرخ لقاد و فراموش کردم وقتی که غیب در قتم در آن باغ بنود هر چند جستجو کردم
 او را نیافتم همیشه این دختر را نفست من داشتم تو گذشت بدشت زهر گیاه افتاده است و عاشق
 بقدر سنگ خا این آمد و اگر این کلونبند پیش تو نباشد فولاد زره هر جا باشد ترا پیدا میکند هر روز

با منظر بانو و گوهر تاج

۲۵۷

میآدم زیرا این چاه می آستادم تا وقت غروب شاید نه پانی تا اینکه آمدی سنگ انداختی
پرسیدم بخت یاری کرد راست گفتی کلوز بند تو وادم با میدانه فولاد زره را بجستی و سپردن جوان را
از بند سحر خجاست بدی تا آمدی فولاد زره را کسی مادر هرگز از پیش نقش او را و زودید که تو عقب نقش
بیآبی ترا با تمام خون پیش بکش من همین که از مادر فولاد زره شنیدم که تو بیایغ فایز هر میانی برود
میآدم آنجا که میگردد که هر وقت بیآبی ترا به بنیم و حکایت را تو بگویم ای امیر ارسلان نیست
حکایت و سرگذشت من و قهر حالا بگویند چه گونه شد آمدی امیر ارسلان گفت ملکا لحنی تو ندیده و چشم
خیلی دوستی در حق من کردی حالا بگو به بنیم ملکا آفاق فرخ لغا در کاست گفت دیباغ فایز هر است
تو حکایت خود را بمن بگو تا بگویم چه باید کرد امیر ارسلان از ساعتی که از دروازه مصر با پر کاست
بردم آمد عاشق ملکه شد تا این ساعت تمام سرگذشت خود را نقل نمود منظر بانو که هر تاج نجیب
کردند که کینفر آدم آنقدر مشت و سختی در دنیا بهای عشق یک دختر فرنگی بکشت منظر بانو گفت فرزند
آن سک سیاه که پشت قلعه میآید که میگردد فرزند زهرامزاده است مادر فولاد زره او را میفرستد که فولاد
پیدا کند باید تو نقش فولاد زره را بدست میآوری مادر او را هم بکشی دل و جگر فولاد زره را با دل و جگر فرزند
وزیر در پشت باغ فایز هر دد کنی دودش که بلند میشود درای باغ نمایان می شود آن وقت منظر ملکه
فرزند زهر و چند گیاه از باغ فایز هر مرهم درست کنی که زخم همیشه زرد و نکار جز این مرهم مازد و با بیاد
فولاد زره را بکشی نقش فولاد زره را با نقش مادرش بسوزانی خاکستر هر دو را در آب بریزی بمکشد شاد
و امیرانش بیاشی تا از صورت سنگ بدارید و یکسج رحمتی ماری یا رقیب فرخ لغا را بخت بد
در همین جا عروسی کن و فارغبال بود در روم سلطنت کن امیر ارسلان گفت مادر فولاد زره مکنش
در کجاست گفت بسید انم عیون فرزند زهر است او را بکش طاهر اشکین و مرهم برای ملک فرزند
و شمس دیز در دست کن مادرش هم پیدا میشود پس از آن فرزند سحر کردند امیر ارسلان و منظر بانو
و گوهر تاج شام خوردند دست بستند و فتوه و علیان صرف نمودند منظر بانو فرزند سحر کردند

حکایت کردن امیر ارسلان

امیر ارسلان خوابید تا هنگامی که مرغ زرین بال بخرندای تم باذن الله در داد عالم را از نور خود
ساخت و در یو جهان پر غرور یافت از سر چشمه خورشید نور تک دوزه آمد با زدن کمر هندوی
سب را کند از تیغ سر در بر آن افتاب امیر ارسلان نامدار از خواب برخاست منظر بانو گوهر ناهرا
دوای کرد از بلع بیرون آمد راهرا گرفت و رفت امیر ارسلان از درخت بریز آمد گریست تا صبح بپوشید
شد از همان راهرا گرفت و رفت امیر ارسلان از درخت بپوشید آمد عقب هر سک روان شد از همه جای
تا نزد یک طهر بدیده کوهی رسید امیر ارسلان دید دامنه کوهی بر زمین پهن کرده اند سکوی بسته اند تازی هست
و چند تنه ای هست چند درخت بید در کنار چشمه رود سیده هست این سک از سک زان آمد امیر ارسلان دید
پیره زنی با قد خمیده تا زبانه در دست دارد از زمین خار بیرون آمد چشم سک بر پیره زنی زان افتاد بگویم
پیره زان بغرور بر آورد ایسک همراه زاده ناکی مرا فریب میدی از ز فردا میکنی چون شد انگر رفتی بیادری سک
با کمال زردتی گفت بلکه سلامت باشد نمکت قسم من در حبه جواهر مال منیکنم زان آمد پیش تا زبانه را بر
سر کرد ایند گوید بر بدن سک که فواره خون منین کرد امیر ارسلان دید این پیره زن چنان ضربت
و قوت بازو دارد که هیچ دلادری ندارد و عجب کرد پیره زان که دم زدن بود عرق از چهار طرفش میخفت
سک بگریست و التماس میکرد امیر ارسلان گفت ما مرد هر دو سرگرم هست خوبست این همراه زاده را
بکنیم از پشت سر علفهای منین که خود را عقب بر فرود زید که زنت در همان گرمی شمشیر زرد نگار را از پشت
علاف کشید نوشت بر فرق سرش که از سبانه هر دو پایش بر رفت دو پیکر سک بر زمین خورد دست
سک ترکیب شد فرود زید از میان پست سک بیرون آمد پیره زان چند قدمی عقب دوید فریاد بر آورد
امیر ارسلان قربان با زدن مردانه ات شوم خوب کردی گشتی این همراه زاده را مدتی بود که انتظار قدم شریف
ترا دیدم کی آمدی قدمت در این سوزین مبارک است امیر ارسلان دید پیره زان گرم و نرم تعارف بود
و در فریب دست او خنجر زبده گفت تا میاده کیتی داین هر مکانست مرا از کجای شناسی فرود زید کجا بود
او در امیری سره زان گفت همان اتل شمشیر زان علاف کن و قسم بخور که مرا بخشش نامن شرح جان خود

گویم امیر ارسلان آمد در کنار چشمه همیشه چون الوده را شست و در علاف من آن داد تا هم خود را بشوید
 پیش پای پیره زال پیش آمد گفت قربانت کردم من یکی از سرداران باغ فایز برم امیر ارسلان گفت
 سحر می توانی بکنی پیره زال گفت خیر امیر ارسلان گفت پس نام مرا از کجا و شنیدی گفت از مادر فولاد زره
 شنیدم که می گفت امیر ارسلان گذشته قمر وزیر است امیر ارسلان گفت مادر فولاد زره در کجا
 پیره زال گفت مادر فولاد زره خودش اینجا نیست اینجا مکان او بود تا وقتی که فولاد زره بدست تو گشته
 شد بملکت جان رفته است قمر وزیر در این مکان را بدست من سپرده است من از کجا که خدایم تو را
 آری باز می ردم و انتظار ترا داشته ام امیر ارسلان از رفتن مادر فولاد زره خاطر جمع گشت ای مادر من
 بمادر فولاد زره کاری نداشتم نقش فولاد زره در کجا است پیره زال گفت نزد من است مادر من او را بمن
 سپرد رفت امیر ارسلان گفت برو نقش فولاد زره را بیا و پیره زال رفت در غار بعد از ساعتی بیرون آمد
 سرطانی بر دوش داشت نقش فولاد زره را چون پارچه کوچکی از غار بیرون کشید امیر ارسلان خوشحال
 شد پیره زال مرجا گفت پیره زال جوان بسیار دگر زلفی ندارد جلوه برود من نقش را می آید درم امیر ارسلان
 آمد نقش قمر وزیر را برداشت جلوه افتاد پیره زال سرطانی که نقش فولاد زره بسته بود بدوش انداخت نقش را
 بر زمین کشید می آید عرق از چهار طرفش سر از زیر بود امیر ارسلان گفت مادر جان خسته شدی سرطانی با
 بده بمن پیره زال گفت جوان من باید برای تو جان شاکر کنم یک نقش آوردن نقلی نیست خدمت
 آنست که امشب فرخ لغا را بدست برد امیر ارسلان معذرت خواهی نمود نزدیک عصر رسیدند
 به پشت باغ فایز پیره زال با امیر ارسلان گفت جوان تو دل و جگر فولاد زره را دیدی در تانم بیایم
 رفت به پشت بتجیل همزیمی بقدر کباب خوردش آمد همزیم را در بخت بر زمین چنان بر سنگ شکست که
 اختلاط سنگ آهینش کرد و در وجود کس چنانک نشیند فشره بر پا می شود همزیم را آتش زد امیر ارسلان
 دل و جگر فولاد زره و قمر وزیر را بیرون آورد بالای آتش انداخت دودی از آن دل و جگر برخواست
 بطرف قلعه رفت کم کم آن دود تمام قلعه با عاقله کرد صدای غریب عجیب برخواست دود در طرف شد

رفتن امیر ارسلان به بیابان فایز

ارسلان نظر کرد و دید دروازه بسیار بزرگی در او منظر او و عرفها دید شکر خدا کرد پس از آن پسر زغال
 حقه بوسی آورد با امیر ارسلان گفت فرزند منظر نظر فرودیز و فولاد زره را بیاورد در این حقه بزرگ را که ایان
 باغ فایز مریم دست کنم برای زخم شمشیر فرود نگاه امیر ارسلان منظر سر برد و در امیر بدین آورد و حقه بخت
 حقه در حبیب نهاد پسر زغال لغش فولاد زره را در پیش انداخت افش آن حرا مراد چون سر کین سگ بوخت
 و خاکستر شد پسر زغال حقه دیگر آورد خاکستر فولاد زره را تماماً در حقه بخت درش محکم بست بدست امیر ارسلان
 و او گفت اینرا هم خود استه باش تا مادر فولاد زره را بکشی با خاکستر بادش خمیر کنی طلسم منظر فایز و ملک شاپور را
 باطل کنی امیر ارسلان شکر آسمان پسر زغال را بجا آورد پسر زغال گفت اکنون دیگر بیرون کاری ندانیم بودیم
 در باغ مگر راجات بدیم امیر ارسلان خرم و شادان حقه خاکستر فولاد زره را در سبب نهاد پسر زغال در جلو امیر
 ارسلان از عقب داخل باغ شدند امیر ارسلان بسم الله گفت قدم در باغ نهاد گویا ارم شداد
 منظرش جلوه کرد یکی باغ بهشت از وی نمونه در ادکلهها شکفته کوزه کوزه در آن باغ از صندل و عود
 و کاج بر نیت روبروی زکردن سراج از همه طرف جدهای آب از زیر درختان روان بودی کل
 در بجان و ناله مرغان خوش الحان نوای طبل و قمری هوش از سر امیر ارسلان بدر رفت نسیم خلد میبوند
 مگر جو بیابان روبروی مشک میبید بهوای مرغزارها فراز خاک دشتها دیدند نبره کشتهها چه کشتهها بهشت
 نمانده نه صد هزاره ز نای خویش جلالت دد خدا اصول ساخته تر از آن نواخته جو زیدیم نارنگ کنده اند
 هم همه کشیدماند ز نبره شلخ سردین همه جو که با چو سارا قدری در باغ گردش کرد پسر زغال گفت
 ای مادر مهربان ملکه آفاق در کجاست پسر زغال گفت در همین باغ هست خرمین کسی میداند حالا قدری
 گردش کن تا من چند گیاه باغ را بکنیم با منظر فولاد زره و فرودیز دست کنم بعد میروم ملکه را
 سیاه درم رفت بعد از ساعتی در سه علفی در دست داشت حقه را از امیر ارسلان گرفت آن چند گیاه
 را با منظر فولاد زره و فرودیز عجمین کرده و مرهمی درست کرده در حقه جا داد و نه و با امیر ارسلان داد آن
 شکر دل حقه را گرفت در حبیب گذاشت پسر زغال دست امیر ارسلان را گرفت فریادت کردم دیگر کاری

کاری ندایم بودیم از برای نجابت ملکه امیر ارسلان با شوق تمام دستش در دست پیره زال و نشد
تا آمد بیای قهری رسید که گنگره اش با قبه سپهر رازی منگر و بسیار عالی و بلند و لیکن در نزد امیر ارسلان
گفت این بنا صیت مد نظر ندارد چه پیره زال گفت این قصر فاخر است و دولت ده سر پادشاه
ه این قصر سد شده و پیدائیت باید خاکستر فولاد زره را با باد شش هاب بریزی و بر این قصر سیاهی
تا ده مایش نمایان شود امیر ارسلان گفت ه این جا محسوس است آن پیره زال گفت نزد این قصر بجز
دولت ده سر چیز دیگر نیست ملکه در جای دیگر است امیر ارسلان گفت مرا نکاری نیست ملکه از نشان
من بده پیره زال خندید گفت جوان صبر کن با انجام میرسد همین طور آمدند تا بکاخ و ایوانی رسیدند امیر ارسلان
ایوان با طعنا و طراوتی دید که فرزش زربافت ریش مردارید آویخته اند تحت مرصع در صدر ایوان نهادند
در پردای ریش مردارید آویخته اند پیره زال با امیر ارسلان گفت قربانت شوم بود در بالای این تخت
با سراجت مشین تا من بدم ملکه را زینت بد هم ساعت دیگر بگذمت سیارم امیر ارسلان داخل
ایوان شد از تخت بالا آمد تکیه بر ستکای زر نگار کرد شمشیر ز مرد نگار را در دست کشید منظر آمدن ملکه بود پیره
زال رفت بعد ساعتی چند شمعدان مرصع با شمعهای کافوری روشن کرده آورد در مجلس جدید رفت چند
مینای شراب و چند جوهر کباب و میوه و میوه آورد در مجلس چید امیر ارسلان گفت ماده من پاک شدم
پس چرا ملکه میناید پیره زال گفت فرزند همین حالا میناید جوهر آرد ایش میبندد حالا دیگر شما با من کاری
ندارید مرضی کنید بدم در گوشه استراحت کنم پریم خسته هم هستم امیر ارسلان عذر خواست او در مرض
کرد پیره زال رفت چند دقیقه طول کشید چشم امیر ارسلان بدو بود که از ده ایوان قرص آفتاب جمال ملکه
آفاق طلوع چون ماه تابان سر تا پا غرق در کوه هر لباس سر بر در بر میسج الماس بر سر چون فرخ
ماه تابان از ده ایوان نمایان شد امیر ارسلان بر آفتاب جمال ملکه فرخ لغا افتاد و نی تا باز از جا برید
چشم کشود دید ملکه را چون جان شیرین در بر کشید و چند بوسه آید از رخسارش و بود دست او را
گرفت از تخت بالا آمد ملکه زاده کنار گرفت ملکه شروع کرد و بگریه کردن گفت ای پسر امیر ارسلان

مرهم آوردن امیرارسلان

دگر روی داری که بصورت من نگاه کنی ازین حرف برانشیندی مرا باین روز شادی امیرارسلان گفت
 بلایت بجانم اگر چه از خدمتت رو سیامم لیکن دیدی چگونه فولاد زره را کستم مجدداً که یکبار دیگر چشمم بر
 جمال تو افتاد شراب را پیش کشید چند جامی خورد و با ملکه صرف نمودند ملکه همه آن شرابها را با امیرارسلان
 پیود چنانکه مست شد چیزی نمی فهمید مگر یک ملکه دید امیرارسلان مست شد گفت قربانت کردم دلم همچو کشتن
 فولاد زره را برای من نقل کنی امیرارسلان تمام حکایت را گفت ملکه گفت حالا شمشیر زره را در کجاست
 امیرارسلان بگفت در کمر منست ملکه گفت بده بسیم امیرارسلان بی مضایقه شمشیر را از کمرش برداشت ملکه
 داد ملکه شمشیر را از غلاف کشید امیرارسلان دید چشمهای ملکه بر کشت قربان بر آورد ای امیرارسلان یاد بخنیا
 منم تا در فولاد زره با پیکر از دست من که خوب بگیرم آمدی آه از جان امیرارسلان برآمد از جا پرید
 عقب افتاد زاده نهاد که گویا میروی با زره فولاد زره بر کشت شمشیر را برودن امیرارسلان زده از پا در آمد هوشش شد
 بگو گفت هوش آمد که دید در سینه هر بر خوابیده است و مرد محاسن سفیدی تاج شاهی بر سر چند نفر دیگر هم بود
 بستر بسته اند آن پادشاه و ستار گرفته گریه میکنند آن چند نفر او را دل داری میدادند که قربانت کردم
 ما هر چه سعی داریم بکار می بریم تا خدا چه خواهد آن پادشاه میگوید جماعت بچه بازی میدید کسی که زخم شمشیر
 زره و تگزار زده بسته باشد چاره اش خوابد کرد مگر یکب مرهم حالام از کجا بدست میآیدیم گفت قربانت کردم
 اگر بخوان خودش بپوش بیاید ازاد حویا شو شاید آن مرهم کجاست مشکل امنیت که هر چه سعی میکنیم
 هوش نیاید امیرارسلان آری کشید و گفت یا الله از این دست باین دست غلطید یکبار همه سجده بکریجا
 آوردند آن پادشاه دوید امیرارسلان را بسینه گرفت و فرمود و فرزند عزیزم ترا چه میشود امیرارسلان با
 انید گفت جماعت شکایتید اینجا کجاست که مرا زخم زد ما در فولاد زره در کجاست آن پادشاه گفت
 زنده اول کجومر می که ما در فولاد زره از منتر سر فولاد زره و از منتر سر فرزند زبردست کرده در کجاست امیرارسلان
 گفت در چپ نوی خفه طوسی است آن پادشاه دست در چپ امیرارسلان برد و خود را برون آورد دست
 حکیمان داد و فخر را باز کردند قدسی از آن مرهم میدی زخم بخاوند فوراً آن زخم ایام بپزفت و بکده

امیر ارسلان دوباره چشم کشود پرسید شما کیستید مرا از کجا می شناسید که آنقدر مهربانی در باره من میکنید
آن پادشاه گفت جوان این جا مملکت بیضاست نام من ملک شاهرخ شاه پرست بخزیده تیر زنده
دیگر ندارم دختر من زن ملک خازن پری بود بعد ازین بدون ملک خازن بدست فولاد زره اسیر شد پس
ملک شاهرخ بصورت مسک کرد من تاب مقاومت فولاد زره را نداشتم بخلص دختر خود رفتم این عقد
مدل من بود تا تو آمدی فولاد زره را کشتی خواستی بیایغ فایزهر بروی دختر من منظر بانو تو را یاری کرد کس
فرستاد نزد من که امیر ارسلان بیایغ فایزهر آمده است می رسم از مادر فولاد زره چشم زخمی باو برسد
شما از احوال او باخبر باشید من در نفر از غریبان خود را موکل تو کردم که در تمام احوال
تو باشند همیشه که مادر فولاد زره نور از زخم زده تعجیل تو را زود آوردند نزد من بجهت آنکه مرهم این زخم من بود
بود امیر ارسلان شکر احسان ملک شاهرخ شاه را بجا آورد گفت قربانت کردم بفرماید مادر فولاد زره
در کجاست گفت همیشه زمره نگار را بود است که بخت میدانم به کجا رفت امیر ارسلان خیلی مکر شد پرسید
ملک فرخ نهاد کجاست گفتند در بیایغ فایزهر است امیر ارسلان گفت پس کو ملک شاهرخ گفت در بیایغ
فایزهر است در قصر فایزهریم طلسم است باید مادر فولاد زره را بکشی و سوزانی خاک ترش را با خاک تر فولاد
توی آب بیزی بیاشی و نای قدر نموده شود آه از نهاد امیر ارسلان بر آمد گفت دیدار ملک بقیامت
افتاد بران اگر مادر فولاد زره از من رسیده است می رود در کجا خودش را پنهان میکند ملک شاهرخ
شاه گفت عجبانه باید بدارک دیدیم در ادوی اقبال شاه هر کاری داریم در آنجا صورت بدیم ما
زود مرهم بطلب فیروزه شمس وزیر برسانیم آن وقت جستجوی مادر فولاد زره را بکنیم القصه بعد از آن روز
زخم امیر ارسلان خوب شد بجام رفت و خود را شست و شو کرد از ختام بیرون آمد یک دست لباس
مرصع پوشید آمد سوار کب شده بیارگاه آمد در برابر تعظیم کرد ملک شاهرخ شاه و وزیر و امیران از
بر خواستند و شاهرخ شاه دست امیر ارسلان را گرفت پهلوی دست خود نشاند مجلسی آراست
ساعتی پیران ماهردی بر پاد می کردند شش در آوردند مطربان خوش الحان به نغمات دل نواز موسیقی

سراپل مجلس در بودند سانی مابروی مشکین موی مطرب بزدگوی خوشالمان چون سر بر همان بار
 باده ناب گرم شد امیر ارسلان بملک شاه خشا گفت قربانت کردم مانند بنده در این جا صورت ندارد
 اقبال شاه چشم بر آه است سپرش زخم دارد با بد مردم با و بر ما نم بفرماید تحت حاضر کنند بنده بد مردم ملک
 شاه خشا گفت فرزند در فکر لشکر شایستهم لیکن اندک صبر کنید کس بطلب منظر بانو و حرم فرستاده ام و کوه
 تاج دختر ملک لعل شاه صبر کن آنها بیایند که هر تاج خود را بر داری با خود بیا امیر ارسلان
 گفت بسیار خوب تا آفتاب ظهر رسید عفریتی از در داخل شد تعظیم کرد و عرض کرد منظر بانو را با همراهِش
 آوردیم در حرم حاضرند ملک شاه خشا دست امیر ارسلان را گرفت و روانه حرم شد منظر بانو و کوه تاج
 تعظیم کرد شاه خشا گفت تخت آوردند امیر ارسلان شاه خشا و منظر بانو را وداع کرده بر تخت قرار
 گرفتند عفریتان تخرابند کردت مدت یک شبانه روز عفریتان تخت را بلند کرده میبردند تا رسیدند به
 چاه از چاه بالا آمدند وقت عصر بود رسیدند باندوی ملک اقبال شاه امیر ارسلان آمد مردم و دختر را
 آورد آن عفریت آمد مرده داد اقبال شاه و آصف پسر پنهان بارگاه بیرون آمدند استقبال کردند اقبال
 شاه امیر ارسلان را چون جان شیرین در گرفت چنین او را بوسید بسیار گاه آمدند کوه تاج را بسیار
 بردند اقبال شاه گفت فرزند من تا قیامت تو که تو هستم آصف نیز شکر است نمود پس از آن امیر ارسلان
 دست در چپ خضر را بیرون آورد برابر اقبال شاه بر زمین نهاد احوال شمس وزیر را پرسید آصف
 وزیر گفت منظر مقدم شماست امیر ارسلان اقبال شاه و آصف وزیر بخلوت آمدند در کنار شمس
 وزیر نشستند زخم سرش را باز کردند از فریم برش نهاد و خمر است شمس دید فوراً بهوش آمد چشمش
 امیر ارسلان را دید شکر خدا کرد امیر ارسلان مرده گشته شدن قمر وزیر را باه داد اول تمام حکایت
 خود را بیان کرد آه از نهاد یکی بر آمد آصف وزیر گفت که کیار دیگر شمشیر زمره نگار را با ما در فلان دره
 پسینی آن حرامزاده شمشیر را بدو دیگر محال است کسی او را بتواند سراغی بگیرد کار نیمه کاره ماند حکیم از
 کرسنگی خواهد از این نماند سنگ وزیر تو آب پاکی بدست من ریختی که دیگر چشم من بچال ملک

آفاق نخواهد افتاد پس زندگی دیگر بکار من بنموزد خنجر کشید که بر خود زند اقبال شاه خنجر را از دست
گرفت سرش را بیداشت چنانکه گفت فرزند قصد خود را چه میکنی کرد پوانه شده امیر ارسلان گفت
زندگی دنیا را محض خاطر فرخ لغامیخواستم تا بحال هم که خودم را زنده گذاشته ام با امید نجات بلکه بوم
گفت فرزند صبر کن خدا بزرگ است دو سال پیش از این من هیچ امید نداشتم که تو بیانی فولاد زده را
بکشی و زخم سپهر را چاق کنی و دختر ملک را عمل شاه را نجات بدی خدا وسیله ساخت تو آدمی همه
کارها درست شد حالا هم دل بگرم خدا بید باید وسیله بشود در ناامیدی بسی امید است پابان شب
سینه سفید است امیر ارسلان گفت راست میفرماید لکن من صد سال دیگر دست روی دست
بگذارم که مادر فولاد زده پیش من نخواهد آمد باید خود انسان بقدر امکان تلاشی بکند تا خدا وسیله سازد
انشاء الله اقبال شاه گفت فرزند خیال تو چیست چه باید کرد امیر ارسلان گفت رای من این است
که چند زده بگر خدمت شما هستم چند عفریت را بفرستید بهر کجا که میدانند مادر فولاد زده را جستجو کنند بهر
جای مملکت سراغ او را بگیرند خبر درست بیاورند من عقب سرش میروم یا بشمیرا بست میآورم و
او را میکشیم یا کشته میوم در هر صورت بهترین است که این جانشینم اقبال شاه گفت عقب سر مادر
فولاد زده رفتن کار آسانی نیست هر ذره گوشت قمت خوراک ده عفریت میشود کسی چه میداند کجا است
من هرگز راضی نمیوم تو بروی امیر ارسلان دست بر قبضه خنجر برده خود را بسجده گذاشته گفت تا شاه
بجلال خدا آرام منیکیرم تا عقب مادر فولاد زده بروم یا این خنجر را بر خود میزنم یا بر چه میگویم بشنوم خبر خدا
شاه و آصف وزیر او را کسبخت کردند و رسانید ثری بخشید شمس وزیر گفت قربانت کردم اگر این چنان
وضیحت پذیر بود از دروازه روم تا با بنجامین آمد و کارش با بنجامین برید حرف کسی بگوشش فرود میزد و هر کار
تا انجام ندهد آرام منیکیر و شما حبش بخودتان دردمسزید بگذارید خیالی که کرده است صورت بدید
اقبال شاه گفت بترسم کشته بشود شمس وزیر گفت اگر هم نرود از غصه میمیرد یا خودش را میکشد در هر
صورت او را نرنجانید بهتر است اقبال شاه گفت حالا که این طور است من چه حرفی دارم هر چه ادرش

آمدن اقبال شاه و امیر

بخوابد من رفقا را میکنم با امیر ارسلان گفت فرزند من ترا نصیحت میکنم مخفی وجود تو بودنه مخفی خبر
 دیگر بر چه میل است رفقا را کن من یکی از علما مان حلقه کوشش تو هستم امیر ارسلان دست اقبال
 شاه را بوسید گفت بفرمایید چندان از غریبان بودند حتی جوی مادر فولاد زره ملک اقبال شاه
 باصف وزیر گفت برو صد تن از غریبان را بفرست در تمام خاک پرزاد از پشته تا یک
 و سده بطور هزار طاق سلیمان و بحر خضر و مملکت جان بن جان نمای را جستجو کنند هر کس خبر از او
 فولاد زره بیاید در نزد او رسد هر که هزار قشون غریبت میکنم آصف وزیر برون آمد صد تن از غریبان
 را طلبید و بهر یک نوید و وعده داد و غریبان با او در تنوره انداخته بر هوا بلند شد هر کدام بطرفی
 رفتند امیر ارسلان گفت قربانت کردم بفرمایید لشکر حرکت کنند برویم بهر تا آمدن غریبان
 مرهم بزخم ملک خیزد ز یکبارید چاق شود دست کو هر تاج را بدستش بگذارم او را هم آسوده کنم
 بی دل و پاسی بی کار خود بروم ملک اقبال شاه قبول کرد حکم رحیل فرمود سپاه کوچ کرد منزل
 بمنزل همه جا آمدند تا حوالی شهر صفارسیند اهل شهر دیدند امیر ارسلان فولاد زره را که دست
 و ملک اقبال شاه و سپاه با قح و فیروزی میآیند همه خوشحال شدند شهر را آیین بستند نقاره خانه
 بوزار نشن در آوردند امیر اقبال در شهر بودند با استقبال آمدند اهل شهر دسته فوج فوج به شرم
 و خوشحال آمدند هر طایفه با شادمانی و نظم تا می آمدند اقبال شاه و آصف وزیر زیر علم از راه
 پیکر با امیر ارسلان مادر غرق دریای آهن فولاد و مکتل مسلح سوار مرکب صرصر تک فولاد و کباب
 رفقا ز برسنیه او کوی مرصع کوی اقبالی است که سر بر زده از گوشه تل نظر تا کردم فتن حکم پاز
 پیشانی شنیدم آسایش شنید که رجعت بکحل تا اینکه داخل شهر شدند هر از که در بازار عبور میکردند
 از بالای باجهای پیشهای عطر و عیبر بر امیر ارسلان شاد میکردند تا رسیدند بدین بارگاه دست
 بر بال مرکب سرازیر شد اقبال شاه دست امیر ارسلان را گرفت قدم بر تخت نهاد بر سر سلطنت
 نشست بگنجهای مرصع کرده امیر ارسلان را در کنار دست خود نشاند آصف وزیر شمس

ارسلان بالشکر شہر وطن

۲۶۷

وزیر باہر مقصد امیر و سرکرده جابر جابرسندی و کرسی ناکی شدند اقبال شاہ در سو و برہم اراکستان
اشارت کرد تا ساقی می آید می بر یاد تجشید کی آمد تا عصر در بارگاه بعیش نوش بودند حکام
عصر ملک اقبال شاہ از جابر جابرسندی دست امیر ارسلان را گرفت روانہ خلوت شدند با اتفاق آصف
وزیر و شمس وزیر بیا لیں ملک فیروز آمدند آصف وزیر سر ملک فیروز را آورد این گرفت زخم سر شہر اباک
و باز کرده و مرہمی از منقر سر فولاد زره و دستم وزیر بر سردی کند آشتی بعد از ساعتی فیروز چشم باز کرده و
آہی کشید بروی دست غلطیہ ملک اقبال شاہ سجدہ شکر بجا آورد آصف وزیر خود آب طلب کرد کفایت
بکلوی ملک فیروز ریخت اندکی بجال آمد چشم کشود اقبال شاہ او را در بر کشید صورتش را بوسیخت فرزند
شکر خدا را بکن کہ امیر ارسلان شاہ رومی را فرستادم آوردند او را بچنگ فولاد زره بردم فولاد زره را
گشت از منقر سرش مرہم برای تو آوردم مرده مرادہ کہ یار شدہ کو ہر تاج و دختر لعل شاہ را از بند فولاد زره
نجات داد آورد اشاد آفتاب شدہ دیگر زخم سرت ہم چاق میشود ملک فیروز با صدای ضعیف فرمودگی
مرانوید مید مید چیزی مبردن من مانده است چرا اذیت می کنید مرا بجال خودم کنیاید امیدارن
قطع کنید من دیگر از این بستہ بر بنجیرم امیر ارسلان کارش در اینجا صیت بچنگ فولاد زره کی میتواند
برود او را بچند مرہم برای زخم من بیاید و کردیدار کو ہر تاج را در قیامت سنیم بچہ سنیم کہ مرا بازی
مید مید دل مرا خوش می کنید اقبال شاہ گفت بجان تو دروغ است از من یاد رہی از خودش
بپرس ملک فیروز چشم باز کرد دید جوانی چون قرص قرہ پہلوی بستر نشسته گفت اجوان شیر دل قربان
دست و باز دیت شوم آیا توئی امیر ارسلان گفت ای برادر مہربان آنچه بدرت فرمودہ تمام آرا
من ارسلانم و فولاد زره را گشتم بارت راجات دادم و مرہمی برای تجنت آوردم ملک فیروز گفت
من یکی از غلامان حلقہ کوش تو ہستم حق جان مگردن من داری سپس سپا تا دستش را بوسم نیز از
پیش آمد ملک فیروز دست و بازوی امیر ارسلان را بوسید امیر ارسلان ہم صورتش را بوسید و فرمود
تاجر از حرم خانہ مہرون آوردند دست کو ہر تاج را بدست ملک فیروز داد گفت این بارت بدست بہر

شعایا قسن ملک فیروز

چشم کو هر آج که بر ملک فیروز افتاد او را با نخالت دیدی چندی اختیار شکش سر از بر شد هر یک را
بوسیدند اقبال شاه باصف وزیر گفت زخم فرزند چند روز طول میکشد وزیر گفت ای شاه الله اعلم
دیگر اثری از زخم باقی نماند روزی معتمت بوقیق خدا ملک فیروز بسیار گاه میاید اقبال شاه شکر خدا را
بجا آورد برخواست بحرم رفت امیر ارسلان بعبارت و باغیکه از برایش فرار داده بودند رفت
با سرحت مشغول شدند القصدت یکسال اقبال شاه و امیر ارسلان معیش مشغول بودند و با
وزیر معالج زخم ملک فیروز بود روزی معتمت سرش چاق شد و قوتی پیدا کرد آصف وزیر بتمام بردش بعد از
دو سال سر و کله را صفا داد بیرون آمد لباس مریض پوشید نیمی از مسککل بالماس بر سر نهاد
جواهر جمایل کرد غرق در دگر کردید بسیار گاه آمد در برابر ملک اقبال شاه تعظیم کرد غایب از روی حسد
مرضع برداشتند بجای خود آرام گرفت تمام امیران سجده شکر بجا آوردند غلغل در شهر افتاد در آن روز
بزم شامانه آراستند اقبال شاه خلعت جواهر نشان باصف فرود آمد تا عصر بعشرت و شادی مشغول
بودند هنگام عصر هر یک با آرامگاه خود رفتند روانه دگر امیر ارسلان با مدار سر از تبر خواب برداشت
بتمام رفت و لباس پوشید بسیار گاه آمد بهین که بارگاه آراسته شد غلغل از بارگاه طبع شد غیرت آن
که بختجوی مادر فولاد زره رفته بودند آمدند در برابر تعظیم کردند گفتند تمام خاک پریراد را از هر اطاق سلیمان
الی آخر قاف جستجو کردیم اثری از مادر فولاد زره در هیچ جا ندیدیم امیر ارسلان پریشان شد که از عقب
ببین شرفیایان عفریت دگر آمد در برابر تعظیم کرد گفت بنی آدم سلامت باشد سراغ مادر فولاد زره را بنده
در مملکت جان بن جان پای تحت ملک جان شاه کرده گفتند تمام مدت چهار پنج روز میبود که نزد ملک
جان شاه رفتند امیر ارسلان شکر خدا را کردند یک طبع جواهر بان عفریت دادند او را سر کرده هزار
عفریت نمودند پس از آن امیر ارسلان رو بجانب آصف وزیر کرد گفت وزیر از این جا تا مملکت جان چه مقدار
راهست آصف وزیر عرض کرد از اینجا تا پای تحت ملک جان شاه هفت بیاض است صد فرسنگ
طول عرض دارد بیابانهای بی آب بعلف است آبادی ندارد جای خج غول و لایس است آنجا قدم نهادی از بر او

بیابان ما رسیده است که سالم بر کرد و امیر ارسلان گفت از غفر بیابان هم کسی عیبوا بدید
 آصف وزیر گفت تا بحال که کسی زرقه ما هم نامی از این بهجت بیابان می شنویم امیر
 ارسلان گفت از اینکه من عقب مادر فولاد زره بروم ما چارم اگر بجای بهجت بیابان صد
 همچو بیابان باشد تا زوم شمشیر ز مرد نکار را بدست نیآورم دانا در فولاد زره را بخشم آرام
 نخواهم گرفت آصف وزیر و اقبال شاه و اهل بارگاه هر چند او را نصیحت کردند قبول نکرد گفت
 قربانت کردم عبث خودتان داخته نکنید اگر رضای مرا میخواهید نیست که بفرمائید همین حالا که
 اول صحبت تحت حاضر کنند چهار تن غفریت را بفرمائید مرا بیزد مملکت جان بن جان اگر زنده بر
 گشتم فغم المطلوب اگر گشته شدم خیال میکنم فولاد زره مرا در میدان رزم گشت اقتدر تمام کرد
 ملک اقبال شاه گفت بسیار خوب من برفتن تو کاری ندارم تا امروز اینجا باش فرزند امیر
 ارسلان گفت امروز چه فرود آمد چه فرق دارد هر چه زودتر باشد بهتر امروز تازه اول صبح است تا فردا
 اقتدر بیکار بنشینم اقلاً نصف راه را رفته ام بفرمائید همین حالا حاضر کنند بر دم اقبال شاه بیجا
 وزیر کرد گفت وزیر بر خیز تخت حاضر کن آصف وزیر از بارگاه بیرون آمد چهار تن از دیوان حاضر
 نمود تخت را در بارگاه آورد داخل شده برابر اقبال شاه تعظیم کرد عرض کرد تخت حاضر است
 امیر ارسلان از جا برخاست بعبارت خلوت خود شرفت لباس از تن بیرون کرد اسلحه
 بدم پوشید سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد گردید داخل بارگاه شد دست اقبال شاه را بوسید
 ملک فیروز و آصف وزیر و شمس و وزیر و اهل بارگاه را وداع کرد بر تخت فرار گرفت چهار غفریت
 چهار پایه تخت را برداش که فدا شده بودند انداخت بر هوا بلند شدند رو بجانب مملکت جان کردند امیر
 ارسلان بالای تخت رو بجانب آسمان کرد گفت ای سپهر خدایم منم تا کی با من سستی
 میکنی در کل و شکایت بود تا همسنگا میکه آفتاب غروب کرد غفریتان تخت را در دهن کوهی
 رزمین نهادند امیر ارسلان گفت جقدر راه طی کرده ایم عرض کردند امروز چون در بر راه افتادیم مشران

فستق امیرارسلان

صد فرسنگ توانستیم بیاییم اسناد آمد از فردا روزی نود و بیست فرسنگ راه میریم سه روز به پای
 قتل ملک جان شاه میرسیم اکنون گرسنه شدیم تحت رابر زمین نهادیم اگر مرض میفرمائید برویم بکار
 بدست بیاد زیم عدائی بخوریم قدری استراحت کنیم امیرارسلان گفت بروید و نفرمانند و دو نفر
 امیرارسلان از تحت بیز آمد قدری راه رفت در کنار چشمه آبی نشست کفی آب خورد و آن دو نفر غیرت
 رسیدند براه آهویی آوردند برابر امیرارسلان نهادند و دو کوره خور بزرگ هم برای خوردن آن صید کرده بودند
 آتش افروختند کوره خور را تمام نیم نخچه خوردند امیرارسلان براه آهویی کوچ کرد قدری از گوشت رانش کرد
 و چوبه تیر کباب کرد خورد و باقی مانده گوشت را هم عفرستان خوردند امیرارسلان بر تخت نشست عفرستان
 تخت را بلند کردند بنا کردند بر فتن القدره شبانه روزی بود امیرارسلان روزانه سیم نزدیک عفرستان
 عفرستان تحت را بر قلعه گویی بر زمین نهادند عفرستان کردند جوار از آنکه کوه با طرف خاک همان است
 دو سه فرسنگی که رفتی شهر ملک جان شاه میرسی ما دیگر از اینجا با طرف نمی توانیم بیاییم
 باید خودت تنها بروی امیرارسلان مرخصا گفت بایشان سفارش کرد مسبا و بجای دیگر بروید
 همین کوه در معارف پنهان است تا دور در نظر باشد روزی هم اگر من آدم بسیار خوب ساگر نیادم
 خبر مرگ مرا قبایل شاه برسانند راه را پرسیده از کوه سوزان بر شد حرارت آفتاب بر بد نشانی
 روزه فولاد چون کوه حداد گرم شد لنگ لنگان قدمی بر میداشت هر قدم دانه شگری میکاشت
 لشکی دست و پایش را از کار برده با صد کوزه تعب از کوه سوزان بر شد بیز آمد بیابان پرریک گوی
 دید که رود خوار مغیلان است از تب و تاب هوای روان که پر از آبله مانند صدف شد هر طای
 ماد گرمی که اگر مرده یوسف آمد امیرارسلان مردانه در آندشت قدم میزد تا کوه را می پدید کرد چاه
 باریکی دید قدم بجاده نهاد بقدر نیم فرسنگ که راه آمد خارج از راه طرف دست چپ سواد باغی
 بنظرش آمد که در این بیابان بی آب و علف باغ میزد و خرم ساختند با خود گفت تا شهر خیلی است
 و من از گرام و لشکی به بلاکت رسیده ام بهترین است که بروم باغ دیگری پیدا کردم قدری میوه

نجوم حسنی بکرم بعد بروم شهر راه باغ گرفت آمدت باغ دید و زده بلغ لجه است اما از
 زردیو باغ چشمه آبی جاریست و چند نهال بید کنا چشمه شست چند کنفی آب خورد از غیری
 و صافی و سردی سلیس آمده بشاکردی از جا برخاست لباس از بیرون کرد چند غوطه در آب
 خورد سرد زلف را از کرده غبار و عرق شست قدری بحال آمد پس از آن لباس پوشیده در سایه
 نشست که دید در باغ بهم خورد و هیولائی از باغ بیرون آمد غلام سیاهی دید بنده یک زنده میل قد مثل
 منار بازو چون شاخه چنار سر بطریق کنبه دو آرشهها چون دو سایه پخون لب پائین زمین را فرس میکرد
 کلب بالا نظر بر عرش میکرد ای تنگ تر از گوشه میدان دهنش وی تیر از خار صغیلان پیش من بند
 آن لباس نیزم شکش اثر بقضار میرود در دهنش چنین غلامی را دید که از باغ بیرون آمد ایستاد بقدم
 ساعت مات و خیره خیره بر قدر ترکیب چهره و اندام امیر ارسلان نگاه می کرد ناگاه چون نوب لب
 شکفته قاه قاه دست بدش گرفت آنقدر خندید که بر پشت افتاد امیر ارسلان مات شد با خود گفت ای
 این سیاه بد شکل کیت چه اچود میخندد آن غلام بعد از خنده زیاد برخواست پیش آمد با امیر ارسلان گفت جوان
 کیتی اینجا چکار داری این چه قدر ترکیبی است که تو داری چرا اینقدر کم جنبه و کوچکی از کجا آمده امیر ارسلان
 گفت بنده خدا هستم شما از قدر ترکیب خود مان بگذرید غلام گفت جوان از اینها گذشته بیای صاحب باغ
 ترا میخواهد امیر ارسلان گفت صاحب باغ کیت با من چکار دارد و مرا از کجا می شناسد غلام گفت صاحب
 این باغ آقا و لیغت من است نمیدانم با تو چه کار دارد بر خیز برویم امیر ارسلان دید غلام تعجیل داد بر
 خواست غلام دست امیر ارسلان را گرفت با اتفاق داخل شدند در راست قفل برنگی برده
 زد خودش جلو افتاد با امیر ارسلان گفت جوان سپا قدم در خیابان نهادند همه جا آمدند تا
 رسید بقصر عمارت عالی بزرگ دید غلام رفت قدم بپای نهاد امیر ارسلان از عقب سرش
 از پله بالا آمد عقب پرده ایستاد غلام گفت جوان ساعتی صبر کن تا مرضی حاصل کنم
 امیر ارسلان ایستاد غلام بیرون رفت بعد از ساعتی بیرون آمد برده را بر حید گفت جوان

رفتن امیر ارسلان دباغ

۲۷۱

بسم الله امیر ارسلان قدم در تالار خداداد نهاد و در صدر تخت مرضی نهادند بالای تخت نشست
آفتاب جمال نازنین صنی اقتاده دختر دید که تاندره رواق آسمان سایه بر سطح مطبق انداخت چشمش را
سیم خدسود قد فرشته حال ما هر مشک و ستاره چین بل سر در در پیش از عرض شاه در دروغش
چین باد و لغکانش حلقه شمار مار در چشمانش کوشه نشین سبزش رازار غوان نبر سو شتر از خمیران
باین بست بر مرز چکل سیاه چهره اش چون فرود قرص آفتاب تابنده نضت و بختار کیوی مشک نام چون
خرمن مشک بر اطراف ریخته سر تا با غرق در باغی که هر کرده لباس جوهر پوشیده نیتاج مشک بر کوشه
سر خاده کیشیه هر روز تاب بر سر انداخته تعلیمی مرضی در دست چنین یک خرمن ماه بالای تخت نشسته
لکن بسیار قوی مینه در دست استخوان در بزرگ جنبه و بلند قامت گوشت بدنش بر یکدیگر طسیده
سیار خوش اندام و خوش ترکیب خداوند عالم قدرت خود را در خلق کردن این دختر تمام
کرده بکسر مو عیب در چین باین ماه زود بهم نیرسد از تنش مفرده پیچیده سال گذشته بود امیر ارسلان
از پر تو خورشید جالش خیره شد جهان محو جمال این نیکو خصال شد که سلام و تعظیم از خالمش
رفت نظر انداخت در یک سمت مجلس چشمش بر ده نفر دختر آفتاب روی مشکین موی
اقتاده که در برابر آن حور شمایل صنم دست بر سینه با ادب ایستاده اند همه سر و قد بلند
قامت خیلی چاق و فریه با صد گونه داری در برابر تخت دختر تعظیم کرد و تقر با صدای طبع و کلام
نصیح و شیرین عبارتی گفت فرهاد همین جو ایست که ترا کفم فراد تعظیم کرد عرض کرد بلکه سلامت
باشد همین است که نشانی قدور کیسیا در امین دادید دختر اورا نخستین کرد و بجای امیر ارسلان
کرد با ملاحظت تمام که عقل امیر ارسلان حیران شد گفت جوان خیلی خوش آمدی بزم ما را مقبول
کردی از مقدم شریف فرموده صندلی مرضی آوردند گذاشتند گفت جوان بفرمایند قدری
استراحت کنیدی بجزید ما من چند کلمه سوالات از شما بنمایم امیر ارسلان روی صندلی قرار
گرفت دختر از غلام پرسید و قتی که این جوان را آوردی کسی ترا با او دید و ضرر و جنبه خیره
گفت

گفت برو بجای خودت بنشین دست مواظب باش همین از جانب شهری میاید زود بیام
 را خبر کن بیرون آمد پس از آن دختر و بجای امیر ارسلان کرد گفت جوان کی با من خاک آندی
 که ترا آورد آیا بشهر رفتی یا هنوز شهر را ندیده از اهل این مملکت کسی ترا دیده یا نه از کدام راه آمد
 درست تفصیل آمدن خودت را بگو امیر ارسلان گفت من امروز دوسه ساعت پیش ازین وارد این
 زمین شده ام از اهل این زمین خبر نشانه کسی مرا ندیده من کسیر دیده ام شهر را هم ندیده ام میخواستم شهر
 بروم این باغ سر راه بود چون خلی خسته بودم گرمای راه مرا ادیت کرده بود آدم پشت این باغ کنار
 چشمه قدری خشکی گیرم بعد شهر بروم که غلام تو آمد مرا بخدمت آورد دختر سجده شکر خدا کرد گفت بجز آن
 که بجز من کسی ترا در این خاک ندید جوان بیازم به بخت و اقبال که داری حالا بگو به منم که گیتی و ما
 چیست آنکه منظور بود توئی یا کسی دیگر است امیر ارسلان گفت بلکه منظور شما چیست دختر
 گفت منظور من امیر ارسلان است در این باغ متصرف دوم بخت لزوم او هستم امیر ارسلان
 گفت بجان آند بزرگی تو پیر از منم تمام دنیا با من مکنن چکار دارند من کی نام مملکت
 جان شنیده ام گفت بلکه با امیر ارسلان چه سابقه داری او را کجا دیده چکارش داری دختر
 گفت او را ندیده ام و صفت او را بسیار شنیده ام میخواهم او را ببینم که بی در کار من است
 که از سر نخ عقده کشای او کسوده میشود حالا اگر امیر ارسلانی ترا بجلال خدا من بگو مرا معطل
 مکن امیر ارسلان گفت بلکه اول شما بفرمایید کیستید این جا چه منگانی است این قهرمان که است
 اندمخ مندیانا محرمند چه مطلبی با امیر ارسلان دارید مرا از کم کیف کارا که گنید اگر امیر ارسلان
 عرض میکنم اگر هم نمیتیم میکنیم دختر گفت جوان من یعنی میدانم که امیر ارسلان روی توئی برای
 اینکه سوای امیر ارسلان مجال است که پای احدی از منی نوع بشیر این سرزمین برسد حال
 میخواهی ادل سرگذشت مرادانی چه عیبی دارد من احوالات خود مرا بتو میکنم جوان به آنکه
 من دختر ماه شاه این شهرم این خاک مملکت جان است و ما طایفه جان هستیم در من ستمش

ملک جان شاه است برادری دارم که در ریج سکون خدا صاحب شمشیری چون او خلق کرده است
 که تمام شجاعان و دلادزان روی زمین شب از نسبت تیغ خون ریزش در جامه خواب آرام ندارند همش
 ملک شعبان است تمام اهل این مملکت شیر پرستند در حوالی شهر قلعه است و هر لرزاده ساحری در آن
 قلعه است میدانم چه ستریت که بصورت شیر سیاهی است که بزبان فصیح سخن میگوید تمام مردم او را خدا
 میدانند در این خاک خرمین و این ده نفر کثیر محرم خند کمان ندلم مسلمان دیگر باشند من سه سال است
 مسلمان شده ام و خدا را میپرستم این کثیر از اهل مسلمان کرده ام کسی تا بحال از مسلمانی ما چیزی نبرد
 و در این سه سال شب در عبادت خدای نادیده را میکنم اکثر اوقات با این ده نفر کثیر در این باغ بسر
 میرم خیلی شهر کم میروم امیرارسلان گفت امیرارسلان را میخوانی چه بکنی و چتر گفت پانزده روز قبل
 از این من در شهر خدمت میدادم که دیدم شهر برهم خورد و شورش برپا شد پرسیدم چه خبر است گفتند
 مادر فولاد زره دو بیار گاه آمده است تا شب که میدم بخورم نه از راه بگرم آورد قصر را خلوت کردند پدرم با برادرم
 را بادم و قصر ماندیم چون محرم میدهند در قصر نگاه بستند خبر پنج نفر احدی در قصر نماند مادر فولاد
 زره تشریف آمدن امیرارسلان را و او جنگ با فولاد زره را کرد که چگونه آمده و فولاد زره را در میدان
 کشت و شمشیر زتره نگار را از کفش بیرون کرد و سپاه شگست داد من نقش فولاد زره
 را دیدم عقب نقش بیاغ فازیر آمد فروزیرا کشت و طلسم بیاغ فازیر را شکست حسین و چنان
 کرد تا من او را فریب دادم و شمشیر زتره نگار را از او گرفتم و او را زخم زدم شمشیر را برداشتم که تخم
 تا کنون در هیچ جا آرام نگرفتم تا خودم را در این ملک رسانیدم که از تمام جایهای شهر صفاد باغ
 فازیر دورتر است و کمان بستیم که از آن زخمی که از او زدم بمیرد چرا که مرهم آن زخم که من فرست
 فروریزد و فولاد زره است و من خودم آن مرهم را محض مصلحت روزگار درست کردم پس است
 یعنی میدانم زخم خود را معالجه خواهد کرد و عقب سر من اگر در مشرق باشم خواهد آمد شب در روز از
 این بابت آرام ندارم میدم گفت فولاد زره چگونه با همه آن شجاعت و ساحری باین آسانی

که تو میگوئی در دست بنی آدم میت سازه کشته شد از تقوت باز و حریف او بود میخواست دست بچشمش بگذارد
 چاره کند عفریه سری بنگان داد خدیبه گفت پادشاه بجیالت میرسد این سپهر بنی آدم مادر بخلا بچو اس پار
 ایست که من و صد از من بهتر بتوانم علاج او را بکنیم و بچو بلایی است که بحر بر او کار شود بجهت است ششم
 سحر که از پیر استاد بخاطر داشتیم زدم بکارش بقدر سر موئی بره چو دوش اثر نکرد بلایی است از جمله
 بلای روزگار که سحر اصدی بر او کار میکنند در شجاعت و دل و جرأت و زور و باور مدشلم رتم و شاک
 و سام بر میان را طفل سواری خودش حساب میکنند تا آسمان سایه بر زمین انداخته چشم روزگار قریب از او
 حسن و جمال و برانگی و شجاعت بنی آدم نیست کسی که بکنظر تابیدارش را داشته باشد بدرم گفت ملک
 غریب تو رسیده از اینجا چون یک بچه بنی آدم چه چو جوی دارد که نزدیک دو ساعت است تعریفش
 او را میکنی هزاری هم که شجاع و بدول باشد از سپهر من ملک شعبان شجاعتر نیست گفت صد مثل ملک
 شعبان را با یک طعن نیزه در روز مصاف دست می بندد و آنه بنی نمیدانی از این سخن برادرم ملک
 شعبان متغیر شد گفت حرف با نیت را بفهم سپهر بنی آدم با یک طعن نیزه مرادست می بندد من صد مثل
 او را طفل مایه بچه خودم نمیدانم مرا عار میآید که محض جنگ بنی آدم با کلبه رکاب بگذارم رتم تاب میدان مرا
 ندارد چه قدر از بنی آدم ترسیده تعریف او را میکنی مرد ندیده تا بدانی شجاعت و بچه بازی چند
 توفیر ارد عفریه گفت شاهزاده لاف تنها زدن بچاست اگر روز رزم توانستی او را از عهد
 بر آئی آن وقت تعریف خودت را بکن برادرم گفت بر من واجب شد بگر آرم کنسیرم تا
 خاک در کاره سر این سپهر بنی آدم بکنم و نشانت ندیم که لاف میزنم یا راست میگویم عفریه گفت
 او را از کجا پیدا میکنی برادرم گفت لشکر میگیرم بملکت صفامیردم و ما را از روزگار اقبال شاه
 دارسلان بر میآوردم بدرم گفت بجزوت راه سرده این امر بر همه کس واضح است که کسی در دنیا
 با تو برابر نیست عفریه سرنگان داد و قسمی کرد و بیچ گفت بدرم گفت چرا کت اختیار کردی
 گفت جواب حرف شما را نمیدم تا روزیکه سپهرت در میدان با امیر ارسلان مقابل شود

حکایت کردن ماه هفتم

پدرم گفت امیرارسلان آن همه دیار اندارد که قدم بملک جهان بگذرد و منم نیکدارم ملک جهان
 خاک بریزد برود عجاای ملک در آن هستی صد سال هم ترا بردی دیده جا میدهم تا در نزد من هستی
 امیرارسلان که سهل است پدرم دست تو بدارد غفرتیه گفت دست فرمودی لیکن من مقصودی
 دانستم که غرضت تو آدم اگر حاجت مرا بر میآوری در نزد تو میمانم و یکی از کنیزان تو هستم اگر قبول من رفتار
 میکنی من خیر بخواهم تا خود هست بفر کار خود باشم پدرم گفت حاجت تو با من چیست گفت میخواهم طلب
 خون فرزندم لشکر بر سر اقبال شاه و امیرارسلان بکنم آمده ام نزد تو از تو مدد میخواهم که مراد کنی محض خاطر
 من لشکر بر سر اقبال شاه و شاه خشا و امیرارسلان بکنی مملکت بزرگ پیروز دولت تو بهر پادشاه که
 در باغ فانی هست صاحب شوی که مراد کنی مرا کار با مملکت و دولت نیست مگر کشتن قاتل فولاد زره
 بجلا و دختر پسر شاه قرنی که در و جا هست بکانه آفاق است امیرارسلان محض وجود او قدم در ملک
 میزند خناه است در بند است او را به پرت ملک شعبان میدهم اینرا هم میدانم که نزد تو بمانم و بکنک امیر
 ارسلان زوم او محض فرخ لغا و شمشیر زمره نگار هر جای عالم باشم عقب سر من و تا مرا نکشد
 دست بر میدارد اگر تو لشکر میدی در نزد تو میمانم اگر لشکر کنیدی من بگو تا پناهی بجای دیگر برم و از
 پس دیگر امداد بخواهم بکنیک برادرم نام فرخ لغا را شنیدیدم اصرار کرد در لشکر کشی و غفرتیه آنقدر وسوسه
 کرد تا پدرم راضی شد که سپاه بملکت پیروز بکشد و خون فولاد زره بخواهد قرار بر این گذاشتند که صد نفر
 سپاه جمع آوری کنند و برودی بی مقصود بروند وقتی که قرار لشکر کشی را دادند و مشورت
 کردند برادرم که سالها طالب شمشیر زمره نگار بود غفرتیه گفت بلکه شمشیر زمره نگار چکری
 اگر امداد از ما میخواهی باید شمشیر زمره نگار را بدی بمن که با آن شمشیر امیرارسلان را
 در میدان برابر چشم تو دو باره کنم غفرتیه گفت ای ملک شعبان الحق آن شمشیر زینه
 که تو بود اما هزار افوسس که رنگ آن را تا قیامت نخواهد دید برادرم با پدرم پرسیدند
 چون شد آن شمشیر گفت در وقت آمدن با خود خیال کردم شاید شما را پناه ندیدند این

شمشیر

شمیر دشمن زیاد دارد و یقین داشتم که شمیر را نمی توانم نگاه دارم و از من خواهد گریخت و اگر
 شمیر نباشد من هرگز گشته نمی شوم در هر صورت چون شمیر قاتل جان من بود نگاه داشتن او از صلاح
 نداشتم از حوالی قلعه سنگباران میگذشتم شمیر را انداختم نعلبه سنگباران اکنون شمیر در آنجاست
 تا قیامت کسی دست رسی با و ندارد عجب آلتا از هول جان گشته شدن آسوده شدم شمیر بسیار است
 آن شمیر هر آنکه سحرش بود حسن دیگرند است بکار امیر ارسلان میخورد که مرا بچند همه شمیر کننده ارسلانست
 شما که بچنگ ساحران میروید با هر شمیری اگر قوت بازو داشته باشی میتوانی ارسلان را بکشی بدرم بدم
 خیلی افسوس خوردند از ما بودن شمیر ز مردم نگار پس از آن غفرتنه گفت احتمال دارد که ارسلان عقوبت من بشود
 ز مردم نگار بیاید پدرم گفت فردا بر سر راه این مملکت موکل بگذارند که اگر ارسلان از سر راهی
 بیاید او را بگیرند من همین که این سخن را شنیدم اندکی خوشنود شدم برای اینکه باغ من سر
 راه است شاید تو ازین راه بیایی چون من مسلمان هستم و تو هم مسلمان هستی از کیفیت
 با خبر کنم به پدرم گفتم پدر آن را میگوید سر راه منست موکل میخواهد خودم میروم در آن باغ و تا آمدن
 شما منیایم اگر ارسلان رومی از آن راه بیاید او را بگیرم نگاه میدارم شما بیاید پدرم
 این معنی را قبول کردم من خیلی خوشحال شدم روز دیگر با این ده نفر کتیره و فریدون غلام که
 محرمان منند و مسلمانند آمدند در این باغ شب در روزد عالمی کردم که تو از راه دیگر داخل این
 خاک نشوی و کسی جز من ترا نبیند بحدائقه شکر خدا که آرزوی من بعل آمد محبتت بلند بود از
 این راه آمدی پدرم با غفرتنه و برادرم صد شکر از تقریبی جان سان دیدند و امروز پنج روز است
 که از این خاک رفته اند شهر را بسپیل وزیر مرا مراده سپرده است که در دنیا کاری مثل او نیست
 بر سر همه را هما موکل گذاشته اند که تا ترا ببینند بگیرند پیش سپیل وزیر میرند این سرگذشت
 منست جوان اگر تو امیر ارسلان باشی بگو امیر ارسلان گفت بلکه حالا که تو این طور صداقت و
 راستی با من گفتی من ارسلانم و از ساعتی که از مصر با در حلقه رکاب گذاشته بودم رفته و اندوم به

فرنگ تا همین ساعت تمام احوالات را بیان کرده ام که با اسم قلعه سنگ و ملک شاپور رسیدم
 رنگ از صورت دختر پرید و حالتش دیگرگون شد گفت ای امیر ارسلان چند سال است که من
 شب و روز انتظار قدم ترا دارم شکر میکنم خدا را که بخدمت تو رسیدم و بگیر این کاوان خدا
 ناس و چارندم حالا بگو ببینم مقصود تو چیست امیر ارسلان گفت مقصود من بدست
 آوردن شمشیر زرد نگار است و کشتن فولاد زره که او را بخشم از خاکستر فولاد زره و مادرش ظلم
 فاجر را بکنم و فرخ لغار را بجات بدیم و ملک شاپور را از صورت سنگ بجات بدیم و دختر گفت
 مهبسات جوان از این خیالی که در سرداری بگذر مگر تو شمشیر زرد نگار را در خواب ببینی امیر ارسلان گفت
 چرا دختر گفت شمشیر زرد نگار در قلعه سنگ باران است و از عهد سلیمان پیغمبر تا کنون قدم هیچ بریزد
 غول و عفریت و لاقیس و نسی جان بپا نصد قدمی آن قلعه نرسیده است و هیچ احدی تا بجای نهد
 و خندق آنقدر را ندیده امیر ارسلان گفت بلکه از اینکه قدم در آن قلعه بگذارم ناچارم و تا بان قلعه نروم
 شمشیر زرد نگار را بدست نیاورم بلکه آفاق را بجات بدیم آرام نمیکیرم از آن گذشته من
 با منظر بانو مادر ملک شاپور عهد کرده ام که سپهرش را از صورت سنگ بجات بدیم چگونه میشود که بعد خود
 و خانگنم یا کشته میوم یا کارهای خود را صورت میدیم من از روزی که قدم از دروازه روم سپردم نهادم ترک
 جان کردم و خود را کشته حساب نمودم از کشته شدن اندیشه ندارم نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ بودا
 من از روزی که این جا با نهادم ترک سر کردم دختر گفت جوان هنوز نمیدانی قلعه سنگباران چطور جانی
 است که میکونی میروم اگر بدانی چطور کشته میشوی اگر دینا را تو بدی قدم نمیکند از ای امیر ارسلان گفت
 مقصود من مردنست اگر آدم در تبر حریف برید مگر تلخ است بلکه کمان کمن که تو صد مثل تو دوست بخت
 کنی و از کشته شدن تبر ساز از من سر رفتن قلعه سنگ باران میکندرم بهیوده خودت را خسته کمن ترا
 بجلال خدای عالم اگر راه و چاهی بلدی دستور العملی داری بمن بده و مرا از پشمائی کن قلعه سنگباران
 بروم و مرا معطل کمن و عوض از خدا بخواه که من غریبم و پناهی منظر لطف خداوند ندارم دختر گفت

جوان از جوانی تو حیفم میاید و میترسم که خدای نکرده گشته شوی والا از خدا میخواهم بر روی من طلب حودت
 برسی در آن ضمن شاید مقصود من هم بعمل آید امیر اسلان گفت بلکه از گشته شدن من مترس تا عمرم در دنیا
 باشد هر طور زندگانی میکنم هر چه مقدر است همان میشود که نگه دار من آنست که میدانم همیشه را در عمل
 نگو میدارد هر چه بخاطر میزندم از بهمانی کن دختر گفت فریاد غلام من راه قلعه را بلد است و او در ^{انجمن}
 راه و چاه شر از من بهتر میداند با و میگویم ترا ببرد و آنچه لازم است دستور بعمل است تو میدهم و راه
 نهایت کند امیر اسلان گفت بلکه خدا ترا عمر بدد و او تو را رضی باشد اما عقده دیگر در دل منست
 اگر رحمت داری بجای آن را دختر گفت چیست امیر اسلان گفت بلکه ترا بجلال خدا مطلب تو
 چه آرزو در دل داری و اسم مبارک چیست دختر آبی کشید گفت ای امیر اسلان اسم من ماه میراست
 در استش آنکه میترسم مطلب را بگویم امیر اسلان گفت از چه میترسی ماه میتر گفت اولاً قسم بخود که
 عاشق من منیتی در این میخواهی تا بگویم امیر اسلان گفت بلکه اگر چه حسن و جمال سر آرد روز کاری
 لیکن بجلال خدا اگر سر موئی نظر تو کرده باشم و ترا خواسته باشم بجز فرخ تقاردا اگر حودت باشد
 محال است تا زنده ام بجز فرخ تقاردا دیگر را نخواهم تو خواهر عزیز من هستی و آنچه مطلب داری بگو اگر از دستم بر آید
 تا جان دارم میگویم و ترا مقصود میرسانم ماه میتر بخنان امیر اسلان را کشیدند خاطر حسن شاه سرری
 کشید گفت چه بگویم مراد دیت اندر دل اگر گویم زبان سوزد اگر دم در کشم ترسم که مغررتخوان سوزد
 منجم گو کس بخت مرا از برج بیرون کن که من کم عالم ترسم تا هم آسمان سوزد جوان در دست دلم
 که اگر پیش آج چشم بردارم استین بدو تا بدانم ای امیر اسلان بدانکه مدت سه سال است گرفتار و غما
 ملک شاپور پسر یک خازن شاه پری هستم شب در روز از فراتش آرام دارم امیر اسلان گفت ملک بود
 بنی جان ملک شاپور در مملکت پریا در اکتا دیدی چه آشنائی با او داری او هم بجبال تو عاشق است
 و تو میخواهی باز ماه میتر گفت جوان در سه سال قبل از این همین فریاد غلام خودم را تجارت
 مملکت پریا فرستادم که مستاعبهای خوب و خیرهای نفیس برای من بیاورد رفتند ابدار شاه